



خطی «فهرست شده»

۱۳۴۱۵

بازدید شد
۱۳۸۵

۱۰۴

کتابخانه و اقر قرقی

کتابخانه مجلس شورای ملی	شماره ثبت کتاب
کتاب در بیان جلاله و (معارف و تفسیر)	۸۶۹۹۴
مؤلف جلاله و	
موضوع	
شماره قفسه	
۱۲۵۱۵	
۱۰۰۵۵	
خطی - فهرست شده	۱۳۴۱۵

۱۳۸۵

کتابخانه مجلس شورای ملی
فهرست شده
۱۳۸۵

کتابخانه مجلس شورای ملی
فهرست شده
۱۳۸۵
کتابخانه مجلس شورای ملی
فهرست شده
۱۳۸۵
کتابخانه مجلس شورای ملی
فهرست شده
۱۳۸۵
کتابخانه مجلس شورای ملی
فهرست شده
۱۳۸۵

لاشه کوفته قبت کنگ پر شده و اجمالی کبریا در دهن بجای دو چار کمر و عسک
 یابست به لورس گردد و شاهد حال این است که هزار تیار قمر شهر بر لب
 بموگ کی از صفایان حاضر شد و شش شال قمر را بپایان یکدو و مراد از عشره این
 العینی است و پهلوان عرب نظیر سرمه در سر و کوفته کنگ برده است و شافعی در تنگ
 غروب قبل از صرف غذا در آن مجلس بود و تا نیم شب در آنجا نشسته نشین و آن
 میخکوب چو جوی آید شال بای نشسته بازی کرد و دهمه دستان را بعد از شب
 و عده داد و الاوتی بود که همسر در دست دشمن سپرده او را از ندان برده در کمر کرده
 و یاد در چشم تاجر تیره و تار یک شد و حالش منتقلب کرد که گشتی خوشی را از دست کرده
 بجای آنکه عیال و جرمات و شکی در پی او را حمل می کنند با روی کشته می کنند

و خوانی از آن اهل انوار در برابر وی نهاد حاج راه غریب در حال تیر پای خود را بندد و آنچه را
 با کله در تنگ شال قمر با همسر نارین می چسبند خود عریضه اغار کرده پس از نوحی
 و شام دادن و سقراط را ندان او را بعد از واقع کوفته و بچکان کرده از خانه بیرون دوید و کشته
 بمنزل شال آمد و شال را شال قمر بود تا جرح در حال می او را پدیدار کرده تیر از کمر
 نامر و شیرت فلان جوان رشید مردم را بداند برده در زیر رخسار نگاه داشته و قتل
 آمدی و خیال در بستر استراحت خواندی رود بر سر قمر را تمام کن که من طاق ندادم
 زیاده ازین او را در زندان بگذارم نه خوانم پیرو و نه غذا میسوانم خورد شش
 که درین دل شب چو جوی آید شش مثل الرحمن شده بود بای نادر کی و تیرات شش
 تاجر کشت آسوده باش و افاده کن هر چه در یک شب از مردم بگیرد و ازین بها بگذرد

نام کن عشر چاره را از حبس پرورن آرد که پیش ازین مملکت بشت قتل هم
 انبند از غنیمت داشته قصه را با تمام رسانید تا بر آید شستی زرد در آسن دی رحمت
 بر جرات و کشت خدا ترا آموخت که در مملکت خودی انگاه تا بخیزد از حرم محرم
 سدرت خواست دست و روی او را بوی چند ادکشت قائم جان مرا همیشه اوقت
 که بشما تغییر کردم بوش و جواسم پیش عشر چاره جوان بود که نامردن او را حبس کرده بود
 حال که از آن عشر از حبس پرورن آمد و اینک من آموختمم با تمام صلح و این
 برافش بر شست غزای احمدی صحت و کمال و لیکن در سار و زمزم و نسیه و این مملکت
 جردن و غزای نیت شبیه مملکت در مملکت و پیش ازین جردن و غزای نیت شبیه مملکت
 من غلبه بر دای که کرب و بلا را در مملکت و پیش ازین جردن و غزای نیت شبیه مملکت

است و اخی را مع یکتند و انهارا نمیشناسد و ک نیز نام هر مملکت انداده و یاد خود داشته اند
 در جردن حال حکیم ابوالقاسم فردوسی طبرستان شایسته نوشته اند چون از دنیا رفت با آنها
 بزرگی و جلال و قدر و دیر بود شیخ بزرگوار نامه شیخ ابوالقاسم که گاهی در تقداری زمان
 باز خانه او حاضر گشت و کشت فردوسی فردوسی عالم در از بد بزرگ سیرت خود کرده عشر خود را
 با ف نه سرائی صرف نمود و چنین کس را باید کرد چون شب در آمد شیخ در کرب و بلا
 دیده نصری با عطف و نظرش پدید آمد بدعا در شده سیرری از با وقت دید کشت
 این سیر را از آن کیت کشتند از آن فردوسی در حال دید حکیم فردوسی پدید آمد و شب
 پوشیده و تاج زرد بر سر رسید که ای فردوسی این جاده و حرمت از کجا آورده کشت
 از آن سیر سیرتی در دو حیدرات خداوند یکجا به قبلت ز آنفرز کشت بودم از آن سیر

ستایش کنم ایزد پاک را
که دانا و کویا کند خاک را
موری و دهر باش زده شیر
کند پشه بر پهل جلی و لیر
جبار بادی و پستی توئی
ندانم چه هر چه هستی توئی
و جز این چند بیت از سرودن باقی آن آیات که سر ایا ف زده بیان است
پیشام چون شیخ عدس سمرقانی از خواب بیدار شد بر رخت حکیم رضی الله عنه را که در خواب
خود را بر عروم پان نمود جاسک حکیم فرهی را برای بستن کتاب مشاهده کرد استی
نابلی اعجاز است بر کان دین و پیش بر جاره اش ناخواسته در جگرش پس از مردن
از سر عدل این اظهار مدامت فرماید قتل و ف زده بر این کزاد گوی را خاند
چگونه خواهد بود پیر فاتم صبیح العید و الله و هم فرمود خدای تعالی جماعتی از بنی اسرائیل را
ببر

سبب ف زده سرانی و قصه گوی هلاک فرمود
و لا یسریر و لا یسرها و لا یسرها و لا یسرها
نعلی و اف زده سرانی و ف زده سرانی
و تا بعد از شهادت ابراهیم علیه السلام اعدی در ملک
اسلامیه با یکبار پزداخت تا در زمان معویه این امر شیع یاف و علان را در میان
در دغلی و معرکه گیری را که اشد و دنیا را این کار تا کنون در تمام ملک محروسه اسلامی و غیره باقی
مانده است و میتوان گفت اینجا است که حضرت معویه بن ابی سفیان عهد دیگر
این را به چند و نخلان ایشان را بشنود از در کار معویه پیدا دارد عبداللہ ابن ابی بکر از مرشد
د است و خود پرسیدم که مراد از ناسک کیت فرمود که کیم اشراف کیا کند گفت بر نیکو کاران عرض کردم
مقصود از ملوک چیست فرمود در این سوال کردم غوغا نمیی چه جواب دادی منی ف زده سرانی
نقلان که بختان یاوه و دروغ گویند و مرا می کشند و کیم کیم فرمود علان و سکا

(قیس بن جبرئیل) گوید صدای شیطان بقیه من نمونه از بانگ بیابانی

نقلان است شیخ طبری قدس سره نیز در شان زول یثریفه ومن الناس من یسکر

لهو الحدیث یصل عن سبیل الله بغير علم و یخذه هوکذا که در آغاز سوره

لقمان است چنین روایت کرده است که ایت بزور زبانه بر زبان کاتب بن علقمه بن

کله بن عبد الله بن قیس بن کلاب که مردی از قریش بود نازل شد و سبب آن بود

که وی بار بار برای تجارت بروم و عجم رفته کتب بسیاری از آنجا و در آنجا ان سامان بدست

بعد از زول قرآن مردم را با سخن خود دعوت کرده و میگفت اگر محمد را برای ما قصه

و نمود بخواهند من داستان رسم و اعتقاد ایشان نقل کنم که در این میان سخنان را از

قرآن بازنویسند پس از آنکه باقی مدتی مشغول بقی کرد این بود که رسول خدا

از این کاری فرمود و از صحابه آنان که در جایی نبودند بعد از سلام بر او ایستاد

و نقل احادیث پرداختند و این احادیث چهار روزی که بقی این عملی را بقیه می نمود

اندر در این مرتبه گوید که بنو نصر بن کلاب بن علقمه بن کله بن عبد الله که در مدینه

نقلان قریش بود و بقرآن استند میکرد و افغانه می روم و عجم را در بار کلام خدا تعالی می نمود

رسول خدا را با آنکه عفو و رحمت او را صبر و عقل رسانید و گفتن با صبر چنان است که کلامی که می

و از او می آید را در آن گفتاری چون نکرشته شد و هر کس که قید نام داشت بجز نبی

ساقیه صیده در مرتبه پدر و پدری است نموده اشک از دیده مبارک رحمت عالمین

جاری گشت پس از نوازش و پراغ نمود که اگر پیش از کشتن وی آمده بودی که او را

می بخشیدم و از او ز سپهر خدا فرمود که ویک مردم قریش را که بصبر می نشست

و بکند از شد حال سستی بر او شیرازی و لدم و حرم در ویش عبد الوهاب را کن حبیب که بت
 زیارت از انصاف حرکت کرده از حدس شرف بود و بتی را بدینوال که راند
 اصحاب حال یافته طرح نقالی ریخت صحبت طاری و جلالی را پیش کشید نقشه عبودیت
 و بخت دروغ پردازی را بر لوح ضمیر خود نگاشته شاید بدین رنگ روی بهار با نبرد و سیر
 انگیزد که روز روشن مردمان بی نصافت با کلف را تابه و کینه اها را در پول بید و سیاه
 خالی نماید تا چند روز بعد از بعضی از قهوه خانه های خرم آن منول صحبت شده بعد از که بر عیار
 دروغ سخن و جین صرف اوقات و شکر شدند مردم خرم آن با یکدیگر از اطوار و دروغ
 پوسته سخن می رانده تعاقب کرده ادرا معری و تنواری داشتند از آنجا بعنوان
 رود بطرف سر و آراید ابتدای شهر جادی لایحه مطابق سه^{۱۳۱۹} و در دو پیمانه اقامت میکرد
 نور انا

نفت سبکس و عیالی بر و از فرود آمدت و در دو کام جوانان و لوطی صفیان صاحب خسر
 با غیرت و حمیت از آنکه بجا تشاریک بدین نه داشته واقع شرف در حق او باشد
 شناسائی نه داشته همچا را بدست پرات زبان بازی و نیز کمک برای فریاد و دود
 با ف نه خانی و برخی را بر اند کونی مردم و همسر او خود ساه و سیر و لاد نایل در مقام روی
 و طاری همه دره مشال است و لاک کینه نشن مطلق بدست گرفته در نهایت پرونی کینه چ
 در هم و دیار جوانان را از هم تمام می داراقت چوک چنانش منفی و مصفا می نمود
 که چاره را در نوع حرکت خیرت میفرود بدو که بهنگام رخن از قهوه خانه پول می
 که با رفیقان و همسر امان صرف شده موجود نه است تا عاقبت کارش تفرض و ا
 می انجامید این بود حال او تا مدتی برین حال گذشت بعد از آنش تکلیف را بر کندی و حب

کردی طوع و رغبه انجام کار را قرار بر این دادند که موداد قنوه خانه شخص مخصوصی که با صاحب
 آن قنوه خانه دعوی مودت می نمودی دلاف کجی میزدی با عیبه دت تهر دانه و پانچ
 موکت یا دقوده ناما می که در سر دلاف نموده عیله مدام کجوله رسته مودت و معادت
 نمیدادند تا زمان وقت بنزد در این قنوه خانه ابد در جانی دیگر صحبت کرده از هیچ مقوله
 سخن نراند و اسباب صحبت و مکر که بنی قنوه نماید مطابق این موکت را بده از چهار در
 طول کشیده که قنوب در دیده میفران ~~مکر~~ خوش نظر وجه را بوجه نای فرادان
 و نوید نای چنین و چنان در یافته هر صبح و مسایرت قنوه خانه میدهم دیار کج
 حیران و چهره روزی آن چاره را از قنوه عرض فریفته دست گردان تا صورت پستی و عقاب
 کامل حاصل کرده در آشی می گردانی آن فکرده را از کار و اشتغال بدایمی خود غافل نموده
 مجامع

بعد از جلب سماع کلی غالباً بشی از قنوه خانه میزور که بخیرادی و طراری با صاحب دکان طرح بود
 و موافقت کرده و موکت خورده و ایم لادفات درین قنوه خانه بسر برده برای شالی با مصطفا
 قدم خود را سپردن گذارم با آنکه همه روزه هر روزی کمتر از ده تومان و پنجه از دوسه تومان عیله
 با همسر شجره و نایند او را چنین شریار و رسته یا اندوختی در غلبه در میان او ده عیله
 و نفوسش که است زیرا که این صحبت نمودن که از این قنوه خانه عیله کشف خارج او را نمیداد
 بطریق کینه عیان نمی دیوشان در پیش رو مواجده صحبت میکرد و قنوب کجایان و مسکن
 از زبان باری بخیله تصرف می آورد و مردمان ساده دل را از نصاری پستی با اصل خود
 جذب میکرد و در غیاب ایضا طراری صحبت نمود تا جاکشی خود را بر عزم سکند واضح و مدلل
 مطلب در سرهای خود نهاد در جت قنوه خانه موصوفه قنوه خانه دیگر بود و در وقت غیبت از اصل

بسیار صرف نهادن آن حقوه خانه بند چند روزی دیگر قاصد یافت راه درخت کرده در
 خبریکه چند نفر از حقوه نشان و جوانان غیر معروف در جوس دارند خرفانی با چهارپای که ابدان است
 مذاشت و تمام خبرهای دروغ بود از این بان نقل میگردد با اسباب معاصی هاین آنها فهمید
 تمام پکار بعد از کشتی و شش لول اندازی شمی شود لایع غیر غایت بود که یکدیگر را
 ان یکطرف را و اعطای شد قطع معارض و تمام معاصی بود که حاصل در چهار روزی در کشتی چون
 یک حقوه خانه که در همان ایامان عاید میشد کفایت حال شاید را نماید و حقوه خانه دیگر را هم
 برای تعالی کردن و اضافت و خل و تبارج شبان روزی خود با شمشیر نمود تا اینکه توسط یکدیگر را
 محرم حکومت که او را طرندار و مقوم کارها و قرار داده حقوه خانه دیگر را هم در حقوه خانه طرندار نمودند
 به وقت در راه با نقل یکدیگر را پیدا و برای خود حاصل نمایند چون الله و قوت
 علام

تمام خالی از مد آن شد و نمره بخشد خراشید رفت خود را یاد کرده هر وقت در کشتی
 صحبت میکرد و کمر از هر که آن عاید او میشد بعد که بدست خود رخت نموده
 محل نقل میگفت یک زمان هم در محل او بود و شیرین تر از تمام این کشتی که با مطیعی نظر رسید
 مشیت در حلقه مان مشهور میگردد موش بواج غیرش علف بدینا اش زیاد کردند
 یا جادوب بدش بشد علفه بر ارباب معروض هم خود را مصروف بیک بازی نموده
 از اهل عراقات جوانی بقدر وسادی خود شایسته چون ابتدای صغارت و اول طفولیت او
 بود دو چهل و پنج سال از عمرش رفته پن بزه و غیر دیگر از رخصا طریح بخت و بدال شده
 خانه هر سنده را صدق یا اتقی و قاطع با شود حبیب بود و عینا چنان حاضر نموده کشت
 راستی و تپه یا شی دو نود و ستین هم آره باز کرده کشت ایستاد از انسان که در آن زمان
 علام

طفت بی غیرتش دیو س بود
 هم خود و باه و جد ابد کار
 ای سنانان قان اردت او
 دو هبزن هم لنین و نا بکار
 دوا و زانرشد کونی پرت
 زانکه بد کشتی بر دم منهار
 جمل اطوارش بکر و حید بود
 حق در افاض زمین دیار
 هر چه می کشی روغ و چاب بود
 مردان را کرده پوسه و وفار
 حجت دشت چنین کس را کجا
 اگر بی غیرت بدی در در کار
^{انکه خود از مردان دیار خواست}
 انکه او پوسه از دیار کشت
 کی بکار او باید تنگ و عار
 دانا کشتی که ناقص ناقص است
 زانکه خود ناقص بود بی اعتبار
 این زنی بکار را خوب است
 ناکه جمع سلین سازند او کس بداد
^{میس}

در نشستن روی کرسی دق دق
 سبب بودی همچو غری در بیان کوهار
 او ش از نا هان ملک ری
 انکه قدش چون ناره او بی بودی چو غار
 هر که قصه دینار دشت قصه در ششم
 حرفای تیغ کشت او بر علا و آشکار
 در کف هر کس که دیدی در نهادی عهد
 از کفش دق بکشد در ششم
 حجت بود از کمان دلیک در شش کوبان
 ناکه بودی چشم او در راه ایشان شکار
 روز را غم پاهان مرشدان ادش
 از هار پرون بر شندی عنوان شکار
 که عسای مرشد کیکه در است
 شرباه او ساده سر گذار
 ارد و اسپر چنان بد پیر و
 اگر بودی مانع دق تا زمار
 نامعرب کشت بودیم این چنین
 بر نیامد و دو جاب زینهار

بهر او را اینگونه صحبت با جواد

میویست تا بماند یادگار

هر چند این بنده غیر معروف بقیه دسیرهای باهوش و تدبیر او را از این حکایت نامشروع
 مجموع داشت بگوشت صفت نوش قبول کرده و صبح از در حرف ضیق پنهان
 تا چهار ساعت زیاده از غمی بخشید و وقت غروب در کمال غم فراغت از کار او
 برای شب درستان از سر میگرفت که در سبب بچه باری بچو بچو من کوچه و غرض از آن
 مورد بود و علاوه بر وقت اول درستان در صحت بعد از نیک باری و طاری و معتدله
 ابتدای تعالی او را نادو با عت نبهوب بود تغییر ممکن بود و دو ساعت نبهوب هم گشت
 طره و صحرانگاهنده همسنگ برای ناز و خفته و ضای حاجت بچاره ارموده خانه تا نبهوب حرکت
 بنیاد کرد

زبان بدگونی و دمان بر جرفانی میگوید و با طر دال طپستی و بدگونی و بدکاری او که حلی
 ذات و طرقت او بود و هر قدر که ذی مدرک مردمان و صاحب تکلیف جوانان ارجح
 و عرائس اجمار او را از انصاح ارسته ویراسته و نیت که در طرقت ازلی او خشم بود
 و با بواب سراج و فتح و راعظ و بعضی تنهات نصیحت میکردند اما اثر نشیاده قبول ندا
 بر سیه دل چه بود و خواندن و عطا ^{همچو که فرماید} زود پنج آهمنین بر سنگ
 بعد از از قشیدن برای امیکشاید این کار شیخ دست بردار بود یا سباب چه دیگران
 دیگر قلوب خوانده و طالع کشته دستمین بخت و اقام نمود و صفای قطعه خواب در شکل او حلال
 چو که مرشد ز او بیان پیش است و نصیحا ^{و اما در خیال و توشش است}
 بسکه او به پیش و بد ریش است با حیس و کوز و کفله و شیش است

کون گشتی کاروانم درویش است

بس درین سیر وادل شک است

اوج نیش سر شک است

فی اشل پیش قوچ ز میث است

ساقبت نک پدر لصد زاری

اب از چشم کون او جاری

بچه کاوی که بسته بر خویش است

ش چو نام است در زبون باب است

چونک غوطه در بر آب است

وقت اوان و جزو گشت است

الغرض بش نمود خواب و مر

خفت او چو شرب که عمر

آن نسر چار و پنج و این میث است

چون پدر و موی بدی کارش

بود آید و تمام کفارش

دشمن دین و ملت که گشت است

روزها و در خلق در کله بود

بچه اوس پاره که عا ط بود

نقطه شیب
این شعر
درین
کتاب
در
باب
اول
در
شرح
آیه
اول
سوره
الاحقاف
در
جمله
شعر
است
و
در
این
کتاب
در
باب
اول
در
شرح
آیه
اول
سوره
الاحقاف
در
جمله
شعر
است

خوبی غیرتی و شش ریش

توی تیغ چه روی او دیدیم کون گشتی و راه پندیدیم

گاه کربان و گاه خندیدیم صفت او ز من بشنیدیم

بسوی حاره زهر در نیش

وقت رشن لعین شوم و دنی پست مرکب نشت همچو عجبی

ادبش در قهای او چو زنی از پس او روانه آب سبی

مطل بدست و ملک بد پشیت

مدعی آشت کون او پار و چه غنی زاده بود و پستیار

مهر از سبزه دار او آرد و بجز کردیش جواد کمار

مهر

مهر کردم از این پشیت

نیش

در تنوع حرکت میرا احوال برتری و کم نمودن ترفیع کثیف او از سبزه دار او آرد و پستیار

شکر خدا که سرشدنی غیرت بشمار چون غرضش تیر فزوده برون شد تیر بار

استراهِ او چه خوش گل گرفتاری هم شام بت میرش هم صفت

جنی زحرمانش شمشیر و حنین جسمی ز فاخته نش از ده و کمار

جسمی برون شد ز دروازه ارشاد از فاخته اندیش و ابل این دیار

از دل کشیده راه و به راه وی روان چون کون باز کرده دهن آری بشمار

ناقص حای داد بر شد که میرسد کون کن برای ادب از گوشه کن

ترکن بیت خویش در گوشه کن ناقصان برای تو سبزه دار

اینک برای کردن کون کشت و تو
 فائق رسد ز راه قطار از پی قطار
 کون کشت دادم مرشد چاه و یل
 او خود مرین کشته یانش چو یکبار
 بی غوطه در بحر طوفی رفت و سیر کرد
 از فاقان بغیر خویش بد صد بار

صد شکر کارزان جادی ریشم

اندرد باغ مرشد و خوش شد مهار

چون مرشد	فتالی و	اجداد	توخه
فتالی و	بغیه	تود بو	سومر
اجداد	تود بو	سومر	هجو پدر
توخه	سومر	هجو پدر	یا سگ

پیرت رسته سیم برده رسته

امانت مرجان بزرگ

مرجان
 ۱۳ عهده
 مرجان
 ۲۵ عهده
 مرجان
 ۲۵ عهده
 مرجان
 ۲۵ عهده
 مرجان
 ۲۵ عهده

هَذَا كَيْفَ الْقَبْلِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

محمد و ثقی و سیدی و مراد و ذریا سزا است که قرب بندگان را بنوعی تسهیل دهد
 شفی در پیش نهاد و بخالی پرورش داد و هر کدام را بهمان حرفه و کسب خود خورند و خوشنودا
 چنانچه در این تشریف نمیده مگر خیر به بالدعیم فرعون و قوه نبویه برایشان عیاب فرزند
 و سید نیز صفت شده رضایتش و نصیب کنند جارت کی را با بل باو سید
 کرده که ایشان باون بودند الله از قاجاری حیر در کفایت حالت انیمه
 اربابان قسم و فرات و صاحب سرشان با قات و در کان دی تات پرتی و خندان
 ان داده

این دو کرده که عامل این عمل مهند رایشان بدو نوعی رفتار نمایند که کسی بر کار ایشان وقت نکند
 که باعث افشاح و اسباب ملات و دوستی می شود زیرا که بر لانا شیخ بعدی و خانی
 گناه کردن پنهان بر ارجاعات فانی الی آخره چنانکه پسار شنیده و دیده ایم اشخاصی چه
 که بچه بار سست و کارشان بر ملا است مورد طعن و ضرب واقع گردیده بر صفت این کتاب
 لازم که دید چندی در سفر قویات درباره اینکه میگویند اشخاص گفته بود تا آنکه با طبع از صفت
 این کار شیخ افاده دست از این عمر پیش بردارند و ملاحظه کنند که کان بهر و سبب
 و سایرین از او اند که کان اسمی فقط مستند و محکم گردند و از کتاب امیاضی است

بر سید دل چه بود و فواید و عطف
 زود و صبح همین
 این تیره را بر چند باب قرار دادیم باب اول در خصوص شخص معروف و نام و اصل
 ان داده

فصل اول عشرت قرار دادیم بر بیت بد فصل دوم قطعات قرار دادیم بر بیت

باب دوم در تجوید و صورت بد فاعلت سیاه چهره افندی پری رستم بهشت

مشق بد فصل اول عشرت قرار دادیم بر بیت بد فصل دوم قطعات قرار دادیم

شصت و پنج بیت است و فنی ناماد که چون دیدیم شعر اول مدی است قیصر القامه و بد جلال

نصفانی و دو سوره شیطانی بکلی بخاطر او را گرفته و ز نام حشیا را دور از کف برده و چنان چالایا

خام در کاتب او جای گیرنده که اظهار آن امکان پذیر کرد و میتوان با ناوگ خام برشته

آورد عجایب همگی است که دیده از دیدنش ولیمه دهد و کوشش از نیدن خبرش بر سر کرده

ریش عید دل بسیار پس بگوید از معرفت به بد و پیغام دشنام بگوید گویا فرات

برین گذارده طرح حضرت و عداوت میریزد ز پشته و سال از سن سخن

چون

خشت مونس گذشت غمت گرفته هنوز دل بویان و بی هوشان این عهد به قلب

جوانان نواخته رانسته و راه غیرت را برودسته است و چون دیدیم این شخص با و صبا

مذکور که در فوق برشته تجرید آمده است بلکه اگر بخواند توصیف او را مژده با شرح عرض

ادعا فاش زیاده بر یاد است چنان نمودن آن مطول و باعث رنجش و لال و

رفیقان و آشنایان خفیه شد اندام سپهر خضر اکهار نمودیم تا مطالع کند و خواننده را لال

مختار اول در دنت و صف مهدی اگر قوه چو بیدی شیر لوطی و آدم اوجین نام که زبان حوام

بچه آید و در معاصره خوش گلی شبازری با و بر دخت پناه و در عجبای پرست

لوطی اگر این زمان عیش است کاه در جنگ است و کاهی در فضا

آدم چاره اش یک لاجب است کز و کوشش گویا ایند کشتی

نیت مونی اندر او کرمیت از نیش نایت

این زمان اگر دچشماتش رایت
گاه در فکر صبر و گاه در فکر زاریت

هائش کشت کرد دیگر گاه بارت بهتر است
زانکه در زشتخانه نور زشت فکرات

رفت چاکش زرا که کوشم بهایت

ای سمان حکایت باز اگر میکنم
تقدش بهای اورا با حین میکنم

صد حکایت پیش دارم لیک کتر میکنم
فانقاس انجان کردند من میکنم

گاه خواب او در گاهای دوپایش در بخت

چون بر چیدند او بر او جان میدهد
قد و پائی و توتون هم مرغ بریان میدهد

هر چه پیدا میکند کجا با بیان میدهد
کام میگیرد و از او بگوید و پیمان میدهد

درست

دست او در امن کونی زهر آبجاست

ای فلک از کردش لب و دهن را بگردان
از برای کونیان باشد همیشه بی قرار

نوجوانان را بکونی نفوذ شد بی شمار
از دودیده اشک دران همچو آب و بار

در حقیقت کارهای او قاعی بر خطاست

داد و پدای ز دست آدم کونی پرست
سید بر بروت کونی کل اجاسی کسبت

بریک قلیان بروی مردمان در بخت
کشت معلوم نداشت و اینی بخت

و ز چنین جرم و معاصی را نداده خلق خداست

هر کجا بنشیند او بر کونیان جان کند
کونیان را چون به پند جان خود قربان کند

طیلس را بر کونی بی سر بمان کند
اغلب اوقات بر خود لعن بی پایان کند

از ره تدویر هر شب کار او در دعای

مردمان گویند او را که خدایا در کن
تیر از چشمه در آستانه لولا شرم کن
چون دل سنجید خورشید را ز کن
لا یجوس بکدرت و در آغوشی که کن
خویش را در و سید اندر صفی که کن
ز که کن افعال رست و روی بر صبر کن
گفتی تا را بگفتم آخرای جاور کن
شرح اوصاف خودت را بت هر قدر کن
رحم کن به حال خود زیرا که مرگ اندر دعای

دست بردار این زمان از گویان بی وفا
تو بکن چون آخر عمر است شری از خدا
بنده که امی کن باز با صدق رضا
تا نیاید که پیر کردت ز در خوا

هر که در آتش کجاست و بنده خاص خداست

چون بان از بهر چویش این زمان گویان
گلک طبعم از بحر دانه و شیدا شده
بسوی خواصان قابل غرق در دریای
ایرج جمع بر داری بهر او بر پاشیده
بنده

ایستاده بهر کردن هر چه از شاه و کد است

الغرض یک کد معیوبی را او دارد که
شهره آفاق و نفس آن همین خوشگله
بکه بخشنده مردم کون او کشیده
این دعا گویم بنفشه کس بقید بند

ادعای او را است و ش بخشنده دعای

اول
اوست و جاکش از بکه خواهد خواست
کند و توس مرا داده دنبال سرش
شب بر زلف خواب ویران کند پیش
دست خود را از محبت بی بند زیر سرش

که کردان قبل خود بوش و کد است در کجاست

چون که قبل را بگرداند که او را ببرد
کشت آخر عهده و ناری که کد است و غل
کشت چون اوست و هم ده کعبانی لا
را که هم دعا اند و کد است و ستر

ایستاده بود چنانکه گشت بر شانه

بهرگون چون بورش کیر خوردا کرد
چون درون کردش بدرداد و شرفا کرد
گفت نصیحت را بکن پس هر دو یو است کرد
مقدور را که ده مپس چو پست کرد

اینقدر بوی دقت خواست یکیش خلافت

که بدقت بگری دریر این چرخ بود
در جهان که یا مثل کند دیو مش بود
چون چشم خویش بر روی کونی میگرد
هر شب بخورد که از کوی چشم بود

که بر شیش کویا آمار از رنگ و خاست

صد هزار آفرینس بگوید که خود من بگویم
در سخن ساری و مرانی بیان بگویم
من سبک بگویم تمام یک سبک بگویم
من سبک بگویم تمام یک سبک بگویم

آقای من در عالم سبی بی شانه

از معاصی روی او گشته سیاه و قتل
چون که کرد دست زوزه میگرد مثل شغال
هر که غوغا بشد بداد و بی کند قتل
بچسب این دزد و بعد از این حق سوا

هر چه بد گوید مردم پیش من عین عطا

مطلب بسیار دارم لیکن کردم قصه
هر چه میگویم کم است درباره آن یکد
بیک گوید بد مردم فصل درشت سر
از چنین شخصی باستی نبود یک صدر

این بختنا سبک کردم عرض چون و چرا

امروزه صدق و صفای از جادوی کون
مقدار این بچه با و از نوکر سر پوش کن
چون بهشت پادشاهی فایز او کن
یکد و شغال از برون آید بهان او کن

ز انکه شیرین در ماقه بپوشد قبولت

در چو شخص محرم مذکور به شرح عرض رساید

محمد بن رفاق چون ^{بهر} ان خدای کریم الرحمن

بعد خدا و نعمت نبی

کم از حاضران زور و کبر

نزد مان یک حکایتی دارم

در باب دروازه نابود است

بست تهنی نسیم به مهر

پیش او بود ازین پیری

سرو قدی جمال چون قسری
بارین

نام نینی فرشته رخساری

کوشش بی در زمانه کارش بود

روز و شب از برای نسیم دورش

او با سبب و پول راضی بود

مایل پول در حق و غالی بود

عشو با داشت وقت خوابند

تا کلی از وصال می چیدی

ایر خود چون کشید از او نش

صیقلی رنجای خود بود

طلعت سوده و فاداری

کحل چاق اعتبارش بود

می نیشی همیشه ~~مهر~~

کار استاش دست داری بود

دانا کارش مالی بود

بودش با ~~بهر~~ نمایند

مقتل این باون اوریدی

بت آن طفل بند نمونش

رو بارار قد خود آراست

رب دکان سگری برسد / دیک و مجسمه از او بخرد
 چون با سباب چشم را اندیش / بخیاں وطن هسی پرداخت
 بود اندر خیال تاب شد / تنش از راه حمید پرت شد
 ناله ناکرد و هی بخود تاسید / رفت در بستر و هی خوابید
 در نقش کشد آفرمان اکبر / گفت بر خیرای پری پیکر
 هر چه گهی که من همان کردم / تو یقین دان که ما جوان بدم
 او زجا خواست با ترش روی / گفت با من در چه میگوئی
 حال دلت از سرم بردار / دست آید بر زمین بگذار
 راست بر کوچه مدعا داری / چیت قصیت چه اوضاع داری
 گفت

گفت و ادم تو سر و جام / از تو باشد تمام دشتا - نم
 چون شنید این بشارت از اکبر / گفت دارم بهر خیال سفر
 اکبرش گفت ای عزیز مرو / این زمان هر چه گویت بشنو
 بعد از این فصل تو هب آید / بودن تو مرا کجا را آید
 هر چه او گفت گویا نشنفت / در جوابش زبان کثود گفت
 ما زن من در کثر کنند / هر چه کوئی مرا اثر کنند
 میروم باز کردمی ده روز / از برایم همی لباس بدوز
 انقض رفت و باز ناکردید / اکبر انچه رخت جامه درید
 روز و شب از فراق می آید / ای خود را بجای که می آید

ناکه ناپوس شد ز آمدنش زاتش عشق رید برکشش
 ناکه ان قاصدی زود برسد نام اکبر ز مردمان پرسید
 لوطی اکبر ز جای خود برخاست کشت بر کوه مدغی شامت
 کشت دارم زیارت پیغام بیک دارم توقع انعام
 نامه را زود داد بردستش در غم و غصه از زمان ریش
 سر نامه کثود خواند تمام داد بر قاصد کمو انعام
 عارفی کشت چه فرستاده ماه روی توان بستاده
 خانه اش آباد کا و بدین لاتی فی حق داده است بوقاتی
 سر برافو ذکر فرورده عاقی کشش ای پدر مرده

بهر چه در خیال و غم رشتی وز چه فکر زیاد و کم رشتی
 کشت خواهم نموده کنه لوند پول چائی و یک دو کجوتند
 از پیش خواهم توتون کز بعد از آن خواهمش این وان کرده
 عاشق تند ز روی بچاری که فرستم بر آتش دیاری
 احوال را ز زده یاری من عارفش کنم بیکاری
 هر چه خواهم نموده او بد روی بر سبزه و اراو بند
 که خیالی بآبدان دارد از چه پول توتون همی خواهد
 از زمان از صرافتش افتاد سر بر روی غم می بهاد
 یکدوب فاصد از آن کشت ناکه ان طفلکی رسید از دست

اگر اندم ز جای خود بخواست قد و قامت برای او آراست
 کشتی با بغیازی کرد از سر لطف دل نوازی کرد
 یکدوشی ز لعل او بچشید تا که کارش بدین زمین کشید
 کاخ تیار تمام دکانش داد بدست او ز رو جانش

Al ghau
 بس بودای جواد این مطلب

که بند روز روشن او شب

چون این مذمومات نصیحت پوشش گوش در سیده فایده ترتیب نشود و غیبت
 است از این چند فرد شعرا مجد و ادب شرح حال کثیر الاختلال و انشاء شش نفر
 و هر اهل شهادت اگر در مفارقت محبوب
 من یکیم این کون را تا از نفس اثم در فراق با تو که چون شوت من بچشد از بوسه فقم

چاره کی نقش ز گوش قبل هر چند که در توش فم باز پس اثم
 از بکجبت بودم بکفل چاق هر شب من چاره بدست عثم
 یارم بغیر مرد و من ز هاش ترسم که همین خط زانک جرم
 انگاه رسیدم برش یاد گرفت خواهم که بروی نگرش چون کس اثم
 بس ناکشیدم من از انوش و الا کار اول شب تا بخرمت اثم
 هر چند که پروا کنم از سر کوش از بخت بد خویش بمان عثم
 آن مرد که چشم سناش چو دیدم از یاد رود ما ش و بگر عدل اثم

هر دم که جواد ی قدم راه خطا رفت

کوید که چرا من بخایل عثم اثم

بود کنه جاکشی کوئی پرست دانا از بهر کون گیرش بدست
 بد همیشه جستجوی کویان شد قبولش که بهر نیک و بدست
 کی شب تازی شدی معلوم اد در ره ان کویان ز پرست
 داشت مطلوبی سستی بر حین که رسیدش بان بدست
 هر دقیقه باربان چرب و نرم از رف و تدویر آوردش بدست
 مدتی دادش عنان اختیار در بروی خویشین بیکاره بدست
 شد اسباب و اتفاقا کی داشت در دکان از بود و موجودی بدست
 کرد تلخیص تمامی عاقبت فتوه خاند را همان کونی بدست
 بهر کونی سنج او تجویز نیست کون کشی را دار دارد ز دست
 چون قادی



چون جوادی دهم او را کشته بود
 بجو یا تش خواند در هر جا نشست

بازای یاران ز نوشوری مرا اندر سر است
 این حکایت با که دارم از حسین و اکبر است
 پیش از این نام چه کردم عرض بر یاران است
 حاشا که این حکایت از همه بالاتر است
 چون حسین دشمن عازم شدی به یمن
 رهنی نقش گنجایشی که از چاه بهتر است
 در جوابش گفت میدانم نورد مهر من
 گفت لا والله اینک حق گواه و حاکم است
 عارفی که شما با کبر پس خواهی خواست
 گفت خود دانم که در چرخش دو چشمانم است
 ان سبی بالای سیمین غنیمت لایعبار
 مشکو به رمان قائم کھن تن بر سر است
 از عجایب مایکی این است کاندن بر
 اکبر چاره در دست حسین چو بدست

انته تعریفی را که از او می‌کنم

ان چنین آدم کون پاره شکر یا خراست

یک نفر گفت که واقفیتی از حال او

سر در کونش تو پنداری که دیده نداشت

یک در در بای کونش غوطه در شد چون نهنگ

خایه بار کشتی کونش مثل لنگر است

هر چه می‌نمخت داشت او با کونیا ن

کونی در چشم او ماند در کون هر است

ایشان را در مادر کونش او خوانده شد

یا ندارد فهم یا کون که من کونش گراست

همچو گلک که هزاران سبزه زینت کرد

غار را از غر شمارد یا خود از غر جز است

که بر تیر زینت بهر آنکه در سبدم

کونیا بر کونش وی هر دم رباب است

کون او باشد مثل خیمه و خا که جسم

هر زمان اگر نشید هیچ کون و دوز است

در اندر آغوشش و کشت در پیش خود

کونیا این طفل غریب شاه دوز را داد است

گاه

گاه سرداری بدوزد گاه شوار پد

گاه کبر و کوه دشتی که این را دوبر است

گاه سیکوید حین قلیان بدو شمشیری

در جواش روی کرد اند که کونم یک است

گاه او کونید کن کار و کن بی غرتی

گاه این کونید که در کون تو کبر قیصر است

هر زمان کونید جوادی نطق ما کونیا شده

این مختصا سیکوید که در عرض زینت است

فاش می‌گویم و دارم سخن از استاد

بنده کونم و از فرقت کس آزادم

من کلک بودم و در سطح کونیا بودم

به کون گاه فنا کردم و کون آبادم

طالب قبیل جاقم چه کم تر نشد و رخ

از سرشوق روی کونش افتادم

صورت محسن را هیچ ترکدان نشناخت

یارب از مادر او سینه چگونم

تا شدم سنده خور کون حسین از عشق
هر دم آید اسد الله ببارک ادم

منت بر ریش و بسیم بخارنده یار
چشم من که در جور کش استادم

کردن کون بچه پیش من اینم در راه
که پرمایه دکان بایشان ادم

مایه قنبل و بوی حس داین کون کشاد
تا بدیدم همسکی بار برف ارایدم

ترک کردم که در کون نکسم تو به کنم

ورنه رسم که جوادی بکند پیادم

اکبر مقننه چی ان جاکش داین کینه الک
در برش بود ترکدان چهره حسین کلک

رود فکرو خیالش همه الیدن کبر
سرب زود کشیده ش میانه کلک

کون او بود کش دیش چه دیای محط
از سر نوق پشاد میانش چو محک

هش

کشت یاران چکنم غش درین کردام
چون با صل بر سیم دهمش کلک

این بشارت نشیندی چو حسین انکبر
چشم را سرمه و پوسته بخود کرد بزرگ

چند روز که حسین دورفت ادبی
از غم و غصه شکایت نمودی کلک

کرچه این داده با و مایه دکان پوش
در عوض داده با و سپید رخا رو خشک

زود شوار و بیدی ز برایش بخیزد
کیوه و شال و سر داری همین دارو بزرگ

بخیالانکه کونش تبار شاد
از سر نوق میان قنشل که کرک

مشریه از تو از بر حسین بخیزد
جنت از جای خود و کشت که باشد بزرگ

حسین ایا که پنی بچین دفر مش

بجوایق ز جوادی است بلاش کلک

دارم سخن باز من از این تکلیف
ایک کلمه نشاء و روم بر سر منبر
پنیرت و دیوس بود که طوطی
در او تن زن جاکش او ایرضا که
از بیکه لطف بود او را بگویند
بگذشت ز اقوام و اقارب همگی
کهنه خدای که بکش دست ز کوفی
کها که یغی است مراد صف مشر
این خط برش می کنه کما فی
تن لا غورخ زرد ولی تازه مدتر
این کوفی هر حائی اگر بند کشاید
فی الفور کند کون خود از دستش
کرمی بدیم شرح من از کون گشاید
آزده شود در بر من خام و دست
بی شرمی او را اگر اخطار غایم
رسم که باند ز سخن نطق سخور
یا اینم توصیف که فی الحسبه بگفتم
چون خورشیدی بود او در بر اکبر
بر آن کرا

بر آن سر که نور زنده بر شکر کید
البته کجاست که قندی است کمر
با این همه خوبان که بدشهر داریان
چشم از همه پوشیده و دل بسته باین کز
در روز سرفروست چای است و غلیان
در آخر شب هر دو شده عازم بسته
اکبر چه خود انداخت بدریای نشین
چون کشتی بیکه که محتاج لبیک
از بیکه کشتی زل و زدن بگویند
چون سام زبان که کشد شک و تکان

بس کن تو جوادی که گرانگاه غریب است

البته سزایش بدین خالق داور

دیدم که بقیه خانه بادیده تر
در هر حسین ناله بودی اکبر
کشم که چرا بقعه و غم ریش
کها که کمو آه ز دست دلبر

دیدم که نشسته بود ابر غمناک
در ماقم گویان بجاک تر و خاک
لشتم که پیکب ره ز کون ترک بکن
کها که گشتم بر پهن خود را چاک
در نیم شب ابر خرفون به خفت
از بهر حسین کبر خودش را راست
چون خواست که او خشک کند در گوش
از بهر نقش کرد حسینی در خواست
ای جاکش قد کونه دای که کش فر
در کس زن تو باد یکدسته تر
از بنده اگر بول بخواهی د بهمت
از مرشد خود بنده وصایت دارم
در یکشمن بچو بس خجالت دارم
خواهم کنم بچو کسی را زین بعد
از دست زبان خود شکایت دارم

رسیده مرده میدان که بار شد بهارنا
ز نظم طبع کمرشتم فرو جبهه شارا
الانشته بر دلم ز غم او غبارنا
و یا فاده بر رخس ز روی خویش تارا
یکی پسر درین ولایت دیده اختیارنا
نمانا بکودکی چرا اسیر ایشنا
بخت دیو صوفی چه خوب بشکرت
نمانا برم که این پسر بدست او اسیر شد
که شیره کشته است او میان این دیارنا
ز رفقت جدیش بدل چه دماغ دارنا
بصورت حسینی شب چراغ دارنا
ز روی عطر قبش چه تر دماغ دارنا
برای خوردن غنمش کف ایام دارنا
بقدر قاشش نکر مال سوسمارنا

نگار را چه می کنم برون شد از کار من گرفت از کف این پرغان خستیا من

از آن زمان که رفت او کشت قمار من ز روی مهرش می برد او قمار من

چه جور و غلبه که من کشیدم از نگار را

نگار ماه روی من ز من خطا چه دیده ز مقصد بلور خود بریش من بریده

مگر زوی بخش من چه آهوی رسیده و یا ز قرب ایر من بکوشه خزیده

پا بریش من برین بست گیر و دار را

بیانی ابرم دی ز دور یک پشاره کن پا و از زعفران نشین من دو پاره کن

و یا برای این سخن ز دوست پشاره کن ره از منید دولت تو روی برادره کن

من سپاه چرخ کشیدم اسطارا را

نه جانی

نه جانشی بش تو که بهر شرف کنم تو را بهر عسر غریق در سفر کنم

ز روی بهر چو خوک تو بایدی خدر کنم قد بان کنده ات دو پاره با بر کنم

ندیده دیده تو تو ز شیخا کبار را

بنام مهدیم ملی بعد چون مناره ام سکی چنین درنده و ز شرف خود او اواره ام

ز فرقت تو مرد می پانامی چاره ام بجال من زخمی بین لباس پاره ام

ز کون کشی همی مرانده است کار دار را

حسین پاد می که خوب نشین توئی ^{صفت پاد می} یقین شده است از ازل که سر نشین توئی

بست را چه می کنم تا بست من توئی نگار لاله چهره ام و باغ نخت من توئی

نشته بروم توئی چه بود نامب تا را

کسی نشیده خارا ازین سترن شود
زین شوره دارا تو دیده چسبن شود
فرشته بیده شفق اهر من شود
دیالک سچو تو غری ریش چو من شود

هستی مرا خلد بدل هزار گونه خارا

زیمت تو جاکشی تم چو بید لرزدا
هزار مثل تو غری به خیم جو نیززدا
بحیرتم ز فضل تو که اسما ن لرزدا
بقول من بهای تو بهیچ ی نیززدا

ز رفقت جمال من بنور چون چنار

هزار شکر کرده ام که اهل درستم
پاد می بر پیش من که اهل ترستم
نمستم ای پسر که بخواب چو من
ز غنق سه و قد تو کم از ترستم

کسب جاوید کنم ای نیکوشت زار

من اکی هنر

من اکی خورم دبان بیا یک کو منم
ز کون سچو دسبدم علی اثر و منم
برای منو اش از ان که چو منم
که چو منم بزم بزم طوس منم

ز کون تو حسیلی بر آورم دمار

خیال رشن از برت من از قدیم دتم
از انکه مانده ام برت بهای سیم دتم
که جاکشی منبش تو عجب ندیم دتم
ز صورت سیاه تو ز ترس و بیم دتم

چه بد گذشت پیش تو مرا برور کار

پدر کسی که از ازل نشیده و فغان کند
جاویدش فاشده جاکشیش عیان کند
سکار ساده روی او ز دستش آمان کند
مثال سگ ز کله که روی پریشان کند

جو ادبش بکند چه تو اگر هزار

ابتدا می کنم من از ممدی
جاکش بد قواره قرتی
قد قامت چو چوبه نیم سوز
درفاش همی بار و بوز
توی شلوار خود یکی شب رید
پدرش را چنین خواب دید
روی او شد سیاه شل و قال
داشت ریش مثل دم شغال
چشم ازرق بدو شتر دندان
همچو دروازه شش گاه دندان
گردنش همچو اشتر تجاوز
از ارل تا ابد نخوانده تاج
معصیت در زمانه شد کارشن
پیر کوئی همیشه بدیا رشن
پدرش را پادآور دی
نیم سوزی بکون او کردی
دهم

در چشمم اگر گذار کند
ملک الموت ز او فرار کند
شرح او را اگر پان سازم
دل و دین را یقین که در بارم
از شد موسم بهار آمد
او فراری بسیر دار آمد
چند روزی بشهر می کردید
تا که از قرض تو بچیان برسد
از برای فخر و لهو لواط
قبوه خانه گرفت توی رباط
مضطرب حال بودی و حیران
ساده طغی رسید از طهران
ناکمان ممدی پدر سوخته
جست از جای هیچم سوخته
رفت تو پری رخ خسته
ز با و یک دو حرف سیر بسته
کشت با او ز روی دلدارای
چو این رنگات بمن یاری

سن همان جاکش قرصا قم که زبای خویشن آقم
 هر چه خواهی برات سیکرم این زمان در وقت سیرم
 بخرم سن با س رنگارنگم بهم سن ترا بشه فرنگ
 بخوری غصه ای نکوسه ^{بخت خنده زبیر} تا که هستی زهر در بر ما
 ان پرو حه بعد تدویر ^{بخت خنده زبیر} بهر زرقب ^{بخت خنده زبیر} انقدر کون بگردن ^{بخت خنده زبیر}
 عاقبت باز بان طار ^{بخت خنده زبیر} کشت بکشته وقت ^{بخت خنده زبیر} دوار
 جشی روی رنگباری لب و شادی پیش واد عقب
 چند روزی بشه کردیدند کینه خویش راتی دیدند
 بود مددی همی بخوش ^{بخت خنده زبیر} تویش تار سیدی ^{بخت خنده زبیر} دکان چای فروش ^{بخت خنده زبیر}

ساعتی ایستاده سرپائی قیادند دست او چائی
 بعد کتا بصاحب دکان رحم کن بر سن از ره جان
 سن که همشهری ثما بهم طوق بر کردن از ثما بهم
 عاقبت که جوادى از دل جان داد بدست او تمام دکان
 همه مردم شدند در حیرت که دکان داده بی غیرت
 یک خری داشت از جان ^{بخت خنده زبیر} بهر دمار خود قانی ^{بخت خنده زبیر} دوشه
 بسکه با خلق بدمداری کرد از تو گمان ^{بخت خنده زبیر} جسد و اخاری کرد
 شتر تیا تمام اراد ^{بخت خنده زبیر} رنجید مضطرب حال ^{بخت خنده زبیر} زیر خندید
 شد از انغم جواد دل پرورد دست او را گرفت ^{بخت خنده زبیر} هر دو ^{بخت خنده زبیر}

از سرخشم کشت آن پزار
 لیس فی الدار غره دیار
 چونکه دست او کشید از کارش
 چند روزی بکشت بایارش
 دل پر از درد و دست وی خالی
 آن پر طبع داشت بس عالی
 مردمان در تخر و حیرت
 که چرا مانده نزد بی غیرت
 ادنه صاحب جان صاحب مال
 نه کنو طبع و نه کنو احوال
 همه مردم بدان پسر کفایت
 نو چگونگی بر پیش او خفایت
 عارفی کشت از خفت رنو
 یک نصیحت بگویمت بشنو
 چند روزی بپای بند من
 تا نوی پرورش نمبت من
 کشت نایم پیش تو والله
 میروم من نزد سیف الله
 در آنجا

رفت انجاد او نوارش کرد
 وی بر آنجا بگاه سازش کرد
 یک جوانی ز حسن نیابور
 بد سرش کرم باده انگور
 چشمش افتاد بر چای پری
 هوشش دکلدار و نوثری
 نازنینی فرشته اطواری
 در جبین و دور خاری
 از قدش سرد و فصل کشته
 دوزخش ماه نو خجل کشته
 خود بخود او تبارک الله خواند
 هر که دیدش قل هو الله خواند
 برده هوشش از سر و قرار رفتن
 چشم پر آب و گل پیرامن
 سبب گیرایش نمود سوال
 که چه غم داری ای غم خصال
 کشت صد داغ بر دلم باشد
 او بداند که واقف باشد

چو کز پرسی ز من حکایت را راست گویم تو روایت را
 مهدی کاو بنام هست سیاه روز روشن بنموده سیاه
 وعده نائی که من شنیدم از او هیچ خبری و خبر ندیدم از او
 چون دوباره پادم انجیا هیچ از مقدم نمانده بحبا
 همدر پاره پاره او کرده است انشی او بجایم افزوده است
 چون شد از حال این جوان آگاه گفت و بی فدا شد از فدا نگاه
 پس بدیش جوان که ز من است چو از کف نهاد ویران است
 بسی نشان نابوی خواندی که چرا زین دکان ماندی
 گفت در مانده ام چه چاره کنم قرض دارم یکی هزاره کنم
 طره

گفت این است که ترا مطلب بدیدم هر که دارد از تو طلب
 اندران جای که چه پوش داد دل را زنده و غم می کشاد
 دست او را گرفت و پروان برد بدو بروست سیدی سپرد
 طبع سبک بجوش آمد که اگر مست بدبوش آمد
 گفت چون مر تراست کون بود کی گذارم روی به نیش بود
 سیدانه را بسر جان کرد برده در گوشه و پنهان کرد
 چو کند انگشت آن جوی مضطرب ایگرش بوی
 آنچه گشتی یافتش حاضر روش اندم بخدمت ناظر
 گریه وزاری و فغان کرد دست سیدان امانها کرد

خان نافر بسید اندم کشت که کوه خنای یاده و مکت

این پیر را بده که تا اکبر ببرد همسر خودش بفر

سید اندیش و قدار است کشت میگویم این زمان است

او ندارد بهر خیال سفر یارود او همسر اکبر

برو و ادعای شاهی کن سن که کشت تو هر چه خواهی کن

آفر لا مرشد از او ما پوس هر زمان میردی کف افوس

که چرا عقل خویش در بارم و این پیر از دست در سالم

چاره چون ندید کشت بدن ریش مغس کون طمعان

چند روزی نبرد سید ماند از عشق کی دو پت بخانه

کفل جاق دارم و شکو است هر کسی چند روز توبت اداست

ای جوانی هر آنچه باد آ باد

که پاکت بریش مهدی باد

شکر خدا که می بگذشت بهار شد کلمای لاله کون بحسن آشکار شد

از آن زمان که مهدی بی غیرت سیار شدش فرار سوی سبزه وار شد

همراه وی بدیدم کی با نین پر از پول کون اداست که با غنبار شد

دیدم صیقلی را پس با دورشته زلف کافانه روی خویش چو مشک تار شد

اطراف او نشسته از کون کن شهر اسرار فقه باز که کرد و غنبار شد

برفت مشتری ز برایش مظلوم فارغ ز کار ناست از غنبار شد

دیدم که میر سید برایش ز فاقان
از گوشه کنار هزاران هزار شد
تم از برای کشتن کوشش ز شمشیر
از ایر کاو بسته کوشش بسیار شد
آتش که داده کون بجان این یار
بگذشت چون ز این بان یک چادر شد
بس کون باد و کشت فراوانی
اندر صفت طعنه که نه سوار شد
سعادتیات جواد چو سوزنی
تا دوش کون آدم مهدی مبار شد

دوش دیدم سر و قدی سپهر قشای
موی خود بر روی خود از سرم بکنده شای
دیدم آتشید غادر سر شرق بکشید
اوبرون شد چاه با و در آمد بی جاب
باد و دهم را اندر برش بر دم سجود
بخش سپاری نمودم سجده کردم بر سجود
کشمش آماه من جسی ما بر جان
کشت با من دور شو با تو کجا وارم حساب
آه از دل بر کشیدم کفشی نمی بین
رحم را خوار کن در جهان باشد صواب
باز برگردید آن سیمین تن لار عدار
بگوشه پستان بارودی سپهر حساب
هم چو غنچه لب که شود و کشت با من از وفا
باد و انکشت بوزش من کرد و حساب
کشت دادم خواهی شوم بگو منظوریست
کشت بر خیز و پا و رسا غمی بر سر آب
کشم از عشق حجاب سر بر بوالی رزم
در کلبه صوفی زانم چو مستان حساب

گفت اگر فوایدی بر وصال من در این
 می بده نامت کردم کردم از تو بی بجا
 بعد نوشیدن کجای لطیفی بر این بجا
 گفتش در دل خای و دل بر زبون
 شادمان گردیدم و در عشق بر جام شراب
 چادر از سر نو به ابرو جامه از بر گرفت
 دل من کجا جان امر و بر کام تو شد
 حرف دل تا بر غنچه و در جاب و خواستم
 گفتش جانم پادشاه و در احتیاج
 گفتش ایاه فرمان اضطرار بر تو است
 خواهم از وصال حالت دل تا به کامی است

سر بر افکند از سرم و لبش رنجه کرد
 گفت کردی روزگارم بسچو روز تو در آب
 سامی آرام گیر و یکدیگر بشینم
 چند روز است از خوان شب اینک وقت خواب
 فی البدیهه در جوابش این را می گفت
 در مقامات بیا یون باد و صد چنگ و بیا
 ای فرنگی رخ وای دلبر با عیوه و ناز
 ترک کن جور و جابا من بچاره باز
 می نمایی تو بدین خوبی اگر حور و
 هر فراری است نشی و نشی است فرار
 چون شنید این سخن از من در خشم
 لب کشودا و بگویم جبراق و بجا
 گفت ای یار من بر غنچه تو ناز
 کشته شمر برام ز نشی و فرار
 عشرت بهت که بر چنگل صورت منی
 ناله غم و دایه منک و آواز گراز
 خندم که می مرا از غمهای او بسی
 پس نشستم من بر دی نیلش بسچو

بند بکودم و راشوارا و کرم بر و ن
 ناله آهوی چین دیدم در بخت غایت
 بروم و آوردم و از خود شدم سخن سپر
 چو غواصی که افتد توی دریا ز غارت
 ساعتی از هوش رفتم تا بحال آمد دلم
 داد و ستادی بستم با دو چشمان پرست
 من و را بوسیدم و بوییدش از روی مهر
 شانه بر لب سیاه او زدم با بخت تاب

ای جوانی بچو بیل لب بند از دستان
 بیا که نکند پیر
 کر باشد کل بجای سنی عطری از کلاب

دوش دیدم کنار مصرعوی
 سر و قد و سیاه کیوی
 تازمتی فرشته رو دیدم
 چشم ز کس حال ابروی
 لب چو غنچه گوشت در کشتار
 از دهن بریج شک خوشی
 در لبت

باده صد غنچه و همناران تاز
 کشت جانان بکو چه سیکوی
 گفتم عاشق تدم بروی هست
 میث انصاف شرط بد خوئی
 چه شود از ره وفا و کرم
 بر من آری نظر ز سیکوی
 تا گفتم جان فدای فکر هست
 ای صنم با هزار خوشخوی
 دل و دین داده ام با وفا
 خوش بود در زمانه دل جوی
 رسم خوبان بود وفا و کرم
 برده از دست رسم نیکوی
 روی خود می گفتم شبر خطا
 تا کپر م ببند آهوی
 پیش ناروت با بلی بروم
 تا پارم ترا بجا دوی
 کشت عاشقی جاکش باش
 بت رسم وفا جایی

نرسی شربند را پختن تا نشی بحسین بندوئی

چین و ماچین که قدم زنی تا نشی توانا هوئی

بنری مان بکوی خوبان ره تا کردی بدزه و کوهی

وصل خوبان شود میر تو ازمان کش میان کنی هوئی

لب میزد ای جواد ارکشار

دل خود را مده بید خوئی

این ماه محرم به محسوق عزادار غمیده ورنجور و پریشان و کشار

در نام شاهنشین گریه کنند اولاد پیر خلف سید ابرار

هر کس ز سر صدق کند کید و فغان باز سر شک از مرده و دیده فغان

در روز قیامت چه شفا خواهی داشت اولاد پیر کند و حیدر کرار

اندرف میدان بلا کورتنا استاد حسین ابن علی کسوفی یار

ناگاه در اندرف شکرت عدوان از کشته بن سعد لعین شهر خا کار

یکدش سر راه ابر زاده زحرا خود شمر و پدرش لعین بود و صد بار

ازین چه پشیمان و شهنشاه شهنشاهان ادبش نطفه دنی ابجوشن غدار

ز دمای بکجه لکدی بر شمر مظلوم کها بحسین آن خلف احمد مختار

بخت چه کردی به زید آن ملکون دیدی که نمودیم ترا پیکس و بی یار

از بعد تو طفلان ترا پای برهنه در راه اسیری بریم کوه و باران

برینب چو میدان بلا کرد نظاره تو صیحه و در کرد بر عابد چار

کشت ای خلف ارشد سلطان شهید
ریخت نظر کن تو بدین قوم مستکار
افاده جبین از سر زین بر فاشاک
مهر بلف شهر شریعت شراب
باری چه ستیما که کرد آن ملک ابر
ارزاه خطا کاری بقرت اطار
اینک بکسر شهر در انچه حاضر
در ماتم شاهنه دین کشته پدیدار
اندک لب او شمر و صفت شهر غنید
شهرت بر تیره آن جاکش بدکار
کاهی شود اوراده مر جانه ملعون
بچون عمر سعد کی نقش بدوار
از بیکه بد نوشته جاکش بدیشت
ریدم درای بدش بنده که فروار
در شکل چو نوزنه بود صورت بخش
دندان چو کارزد نهش از پنهان
چشم اول در کوچه دپاش بود اعرج
تحت آنکس فکده بدین حال دستار
در کس کشی و جاکشی او شهره شهرت
شد نام پندش ابو العاصم عطار
احمد

که صورت بخش بکشد در دربر
از بهت او کس تواند کند ادرار
اندر کند چو جادی ز رایش
تا آنکه بدیوسی خود او کند اقرار
ایرچوم نمانده بر سر تاج
لطف طبعم ز نو بگرد باج
هر که در بجه کھشکو دارد
چه خزان چو سوسن و تاراج
هر کداین بزم رزم آسند
بنام زین چو شمشیر علاح
در اوس مادره تن شاعر
سیکیم چو بیخ و عرو کاج
که سوسن قدم بندد در دیر
بکلیای او کنم من حاجت

کز خانی ورامد و بدسد داغ بر کون او ز غم از ساج
 می باید بکون برد و کنم روغن نطف و شیر استاج
 پس او س مادر خانی را بدرام چو چکمه میر حاج
 هر که نام ادعای بچو کنند بنام ز شریان اخراج
 سوسنلاف چو شریان که باغت را کنم در قیج
 ای خانی و هم بکایت جبع پوکو نیک افسر دیاج
 ای خانی بوسنت را غم تا شود او غنی و تو محتاج
 شاعر سبزه دار ساکت آنکه بر سه کُل شاعران کُل تاج
 مدح طع ساکی نازم که ز صد مثل تو کم در باج

ای جوادی ز شریان ترس
 که همه پند اندو تو حلاج

ساقی پادشاهی کاندیدار وقت
 باجک در دودمانی عشقیدار
 صحرانورد خنک شدی در غنچه گلزار
 گل در چمن صد رنگ شد بلب گلزار
 اندر شام بوی گل و اندر سحر
 باغ بکا و چهار فصل بایم باران
 شد بوی صحرایان و اندر پیشین
 بایک کلاف درینا زانی فریدان
 اینک کار سازد زو با حسن خلق
 سیمین عذار ویدر کو با خیل طرار
 انوش چشم نازنین محمود جام کین
 اندر فراز اندخین چون گلبهار
 دیدم پس ز روی شرف چون در غلطان
 جام شراب ادر اکف با بر نبط و تار
 قدش چون در اندر چمن زن بسجود
 شیرین کلام و خوش سخن ایک کعبه

کیو شکند اندر کین ابرو کمان بستن
 چشمش چو اموی شن زانت خستار
 خال اندخین شکستار
 برده قرار و بوسین باغ فرتار
 رفار چون گلبهار
 رخ چو خورشید خاوری
 حیران صبح داوری لعل شکستار
 او کام زن روی من بکام خن
 در ملک رندی پن پنج چو عیار
 ای شوخ چشم خوش ادا وی ملک ازار
 اینک کاهی سونی کویا تر عار
 ای صبح روی تو وای شام غم موی تو
 افاده اندر کوی تو بس زار و عار
 بنی مراد
 و ز تو نمی ارم کوه
 بخش جواد
 اینک بدر باران
 ای روی تو هم چو آفتاب است
 موی سبب پیچ و تاب است

شانه زنی زلف پرمین تا ز کس مت تو خواب است
 شمع آمد و بر کتاب آورده ساقی ز برای ما شراب آورده
 روشن در جهان نموده از کفش ماه آمد و در آفتاب آورده
 چون چین شکن چین پیفتوز چین شکن چین چشمش محسوس
 صد چین تو اگر چین کیو فکنی بر چین تو زو چین که شتم زنجور
 اینک طلبم من ز تو آب انگور در جام بریز باده از تنگ لبور
 در ده دوسه پیا پی کو نامت نوم زان پس برهم کباب با قلیه شور
 یک جام شیر آب بود یک دلجو دو ساقی سیماق و یک تنگ لبور
 بار بار و مطرب و دود چک در باب هم بود کباب بر هم ای شور

ای یار دای مهربانیت نوم از صدق فدای یکنایت نوم
 چون از دل و جان یاد و صدام ^{نکته} فربان محبت زبانت نوم
 دارم ز تو خواجی من یاج سام از مهر و وفا پیا تو ایندم برام
 صد بور ز لعل تو تمام دارم از بهر خدای کن من لطف و کرم
 بر زنی تو ز منیا بده ز لطفی دو بور از لب لعلت مرا مای حواله
 عروس دهر بود پوفا ندارد مهر اگر کنی همه عالم برای او لعبال
 در فصل بهار برده در باغ خوش است دستور در باب بخت ز غ خوش است
 از بهر جماعتی که احسن در داند آن طفک ساده روی صباغ خوش است

شنیدم نگارم بکشن رسید
 نگارم بکشن چو غنچه برید
 بکشن چو غنچه شکوفه بچید
 رسید بریدو بچیدو دویید

نمینا

بنده چو یارم نمینا شدم
 چو یارم نمینا بریزد چو آتم
 نمینا بریزد بر آتش کبایم
 شرا بم چو آتم کبایم بقایم

دلم مرا سادو دلم دیدم
 دلم مرا عثو که بکشن
 دلم مرا عثو که هم نشتر هم پیش
 سادو باکشنو هم پیش بکشنو

حلال من جانم که بکنم ایرولام
 و در پیشگاه تو در وطنم
 کفایت می یابد و در وطنم کافیه
 بهمنه می یابد و در وطنم کافیه
 صفای من در وطنم کافیه
 جهانم که باغ جویباران ایرولام
 و سالن که در دست به این خدا حفظ
 اجل بیایه کس و در دست به این خدا حفظ
 عزیزم ادا کلام آنکه در دست به این خدا حفظ
 رفیق نهاده که در دست به این خدا حفظ



زیر قفسه که به این خدا حفظ
 بنشین غریب در این وطن
 در دست که در دست به این خدا حفظ
 زین من که در دست به این خدا حفظ
 چند آنکه نیکو کاران
 جزو من که در دست به این خدا حفظ
 دیدم که در دست به این خدا حفظ
 کشته از دست به این خدا حفظ
 بت زمار چه در دست به این خدا حفظ
 آری از دست به این خدا حفظ
 بد آنکه در دست به این خدا حفظ
 که در دست به این خدا حفظ
 بد آنکه در دست به این خدا حفظ

شب
 چنانکه در جنت و بهشت
 زین مهر جان نکار پخت شب
 بیدار برین خطا پخت شب
 مگر درین کمال کوه میا
 کربان چاک کوه چهر کلان
 بخنداند آنکه بهلند ما منت
 کام ز در چرخ با ما نگر
 خوش طرازم ز در و دریا نگر
 از آرزو نشسته گران بار غم
 آفر که آفرده بخاک نگر
 معیوب بودید هر چه نگر
 آواز در مصر بکفان نگر
 ده که گشت نگر
 آریا نگر

شب
 چنانکه در جنت و بهشت
 زین مهر جان نکار پخت شب
 بیدار برین خطا پخت شب
 مگر درین کمال کوه میا
 کربان چاک کوه چهر کلان
 بخنداند آنکه بهلند ما منت
 کام ز در چرخ با ما نگر
 خوش طرازم ز در و دریا نگر
 از آرزو نشسته گران بار غم
 آفر که آفرده بخاک نگر
 معیوب بودید هر چه نگر
 آواز در مصر بکفان نگر
 ده که گشت نگر
 آریا نگر

شب
 چنانکه در جنت و بهشت
 زین مهر جان نکار پخت شب
 بیدار برین خطا پخت شب
 مگر درین کمال کوه میا
 کربان چاک کوه چهر کلان
 بخنداند آنکه بهلند ما منت
 کام ز در چرخ با ما نگر
 خوش طرازم ز در و دریا نگر
 از آرزو نشسته گران بار غم
 آفر که آفرده بخاک نگر
 معیوب بودید هر چه نگر
 آواز در مصر بکفان نگر
 ده که گشت نگر
 آریا نگر

شب
 چنانکه در جنت و بهشت
 زین مهر جان نکار پخت شب
 بیدار برین خطا پخت شب
 مگر درین کمال کوه میا
 کربان چاک کوه چهر کلان
 بخنداند آنکه بهلند ما منت
 کام ز در چرخ با ما نگر
 خوش طرازم ز در و دریا نگر
 از آرزو نشسته گران بار غم
 آفر که آفرده بخاک نگر
 معیوب بودید هر چه نگر
 آواز در مصر بکفان نگر
 ده که گشت نگر
 آریا نگر

۹۵۱

خور و بیان
 جان فزاید که
 بیخ نفوس سرسویست لیک
 مر بر پیر اندک
 مکران تو دارد سر باغ رستان
 لوح حسن بجا است که فکر
 پیش از آن شده ملاحظه اندر

[illegible]

(99)

[illegible][illegible]

(9v)

[illegible]

15/12/1949

